



شهید قاسم سلیمانی



شهید میبدین نصرالله



شهید مصطفی چمران



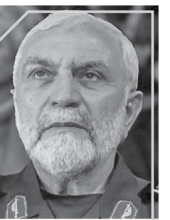
شهید اواریدو آنیلی



شهید حسن شاکری



شهید حسن نجرانی مقدم



شهید حسین همدانی



شهید مصن فخری‌زاده



شهید صیاد شیرازی



شهید محسن حججی



شهید سیدمهدیای کحیم



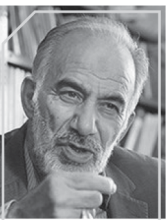
شهید عداد مغنیه



شیخ ابراهیم زکرائی



دکتر رمضان عبدالله



سردار ابراهیم محمزهاده

آیتدا «حاجیه سیفی» ۱۳ ساله، دختر شهید با بیانی شمرده، و دایره واژگانی کاملاً انتخاب شده و با هدف گذاری روی شخصیت علمی و خانوادگی پسر، از روایتش با او و آرزوهایی که با پدر برای آینده ترسیم کرده بودند گفت و مسیر طی شده پدر را ستود. او به رغم سن پایین آنچنان با تسلط بر مفاهیم و کلام و فن بیان ظاهر شد که مهارت او برای سخنوری ناخودآگاه ما را وارد به تشویق او کرد؛ در حالی که خودش به سمیناری که باید در آینده برگزار کند می‌اندیشید!

حاجیه دختر شهید:
من حاجیه هستم، رابطه دختر و پدری کاملاً مشخص هست که چگونه هست و هر دختری به پدرش وابسته است؛ اما مهم است که من انتخاب کنم که با پدرم چگونه باشم، دوست و رفیق باشم؟ یا فقط همان پدر و دختری رفتار کنم؟

رابطه من با پدرم هر سه را داشت، هم «دوست»، هم «رفیق» و هم «پدر» بود و برای من هر کدام جای خودش را داشت. هر موقع که نیاز به کمک دوستانه داشتم مثل یک دوست کمکم می‌کرد و یا همان موقع اگر نیاز به آگاهی داشتم مثل رفیق آگاهم می‌کرد و به عنوان پدر خیلی چیزها را به من یاد می‌داد؛ مثل مهارت‌های زندگی، مهارت‌های فردی و اینکه چگونه در این اجتماع به این بزرگی باید بتوانم زندگی را به پیش ببرم و از مشکلات و موانع عبور کنم.

با توجه به شرایط شغلی که داشت و چالش‌های اجتماعی را می‌دید؛ بهتر می‌توانست با ما ارتباط برقرار کند و راهنمایی داشته باشد. همیشه می‌گفت در هر موردی که نیاز هست از حقت دفاع کنی حتماً از حققت دفاع کن و اجازه نده حقت پایمال شود.

مهرات‌های زندگی

پدرم همه مهارت‌های زندگی را به من و برادرم یاد می‌داد. من در طی این ۱۳ سال که با پدرم بودم کلی خاطرات خوب دارم، چه در خردسالی و چه الان. یکی از خصوصیات پدرم این بود که ما هر کار خوبی که انجام می‌دادیم از آن کار قلم‌ب می‌گرفت که در آن فیلم‌ها پدرم از من و از کارم پشت دوربین تعریف می‌کرد. این کار او خیلی خوب بود؛ چرا که الان هر موقع که دلم تنگ می‌شود به سراغ آن فیلم‌ها می‌روم.

یک خاطره دارم که پنج سالم بود و چون بابا به کتاب و مطالعه خیلی علاقه داشت؛ در کنار کادویی که برای من گرفته بود؛ یک جلد کتاب هم برایم گرفت. داخل کتاب نوشته بود: «حضرت زهر(اس) خیلی ممنونم که قرشهای به نام حاجیه را به ما دادی.» من! هر بار که سراغ آن کتاب می‌روم متوجه می‌شوم که چقدر بابام به حضرت فاطمه(زه‌راس) علاقه داشت و دوستش می‌داشت. برای همین مطمئنم پدری که الحمدلله تا این حد پیشرفت کرد اول توکلش به خدا بود و بعد ایمانش به معصومین(ع)، به خصوص به حضرت زهر(اس) علاقه دیگری داشت.

یکی دیگر از ویژگی‌های پدرم این بود که همیشه در حال آموختن بود و دوست داشت هر لحظه چیزی جدید یاد بگیرد و آموخته‌های خودش را به مامان و به ما هم یاد بدهد. پدرم هر چیزی را سسر جای خودش انجام می‌داد. وقتش را هم برای تفریح، هم برای کار و هم برای خانواده تقسیم می‌کرد و جالب این بود که همه تحصیلات و شغلش که شامل حقوق و روانشناسی و نیروی انتظامی بود؛ هر سه در راستای خدمت به مردم بود.

لیخند آخر

من از پدرم خاطرات زیادی دارم اما الان با خاطره روز آخر که شب قبل خیلی شاد بودیم و با هم بازی کردیم خوش هستم. صبح روزی هم که داشت می‌رفت؛ اول ما را با مهربانی و آغوش بدرقه کرد و بعد لحظه آخر دوباره برگشت و به ما لیخند زد که آن لیخند الان هر لحظه با من است. یک بار به خواب من آمد و گفت: حاجیه! تو نباید دیگر ناراحت باشی. من بعد از آن متوجه شدم که شهید حتماً همه چیز را می‌بیند و وقتی ما به گریه می‌کنیم و ناراحت هستیم حتماً او هم ناراحت است؛ بنابراین ما نباید بیش از اندازه ناراحت باشیم؛ چون متوجه شدم که باگزی به کردن بابا را ناراحت می‌کنم. دوست ندارم که بابا را ناراحت کنم. وقتی خودش شهادت را دوست داشت، من چرا باید پدرم را ناراحت کنم؟

سمیناری برای آینده

درخصوص آینده و مسیری هم که من می‌خواهم آن را طی کنم؛ اول باید توکل به خدا داشته باشم و بعد مسیر را طی کنم. بابا همیشه می‌گفت که تو باید بهترین و بزرگ‌ترین سمینار را برگزار کنی که در آن، تو می‌شوی استاد زبان و من هم روانشناس. تقسیم وظیفه کرده بودیم و به هر طور جدی زبان را می‌خواندم و می‌خواوم و الان مسلط هستم؛ اما ادامه خواهم داد تا تسلط کامل‌تر پیدا کنم.

همیشه بابا می‌گفت: حاجیه! آن قدر بخوان و آن قدر تلاش کن تا آنچه که خودت دوست داری بشوی. یکبار هدیه‌ای برای من گرفت که یک مهر دکت‌ری به نام «دکتر حاجیه سیفی» بود. این خیلی برای من جالب بود. من بازی‌های کودکانه خودم را داشتم و این مهر را به عنوان دکتر استفاده می‌کردم. بعداً فهمیدم که پدرم با همین هدیه دارد به من پیام می‌دهد و می‌گوید: دخترم آن قدر درس بخوان تا به آنچه که دوست داری و ایمان داری برسی و در نهایت، من تا به آنجایی که پدرم آرزو داشته حتماً خواهم رفت و به پدرم قول می‌دهم که آن سمینار را که دوست داشت برگزار می‌کنم و اسم سمینار را هم به نام پدرم خواهم گذاشت.

خودش می‌گفت سمینار من باید در همه جا شناخته شده باش. اما متأسفانه حالا به جای

اینکه عکس پدرم روی پنهزای سمینار باشد، در مراسم‌های شهادتش هست که جای خالی او را احساس می‌کنم. اما چون مفهوم شهید و شهادت را خودش دوست داشت من هم راضی هستم و روزی بهترین و بزرگ‌ترین سمینار را که پدرم دوست داشت برگزار خواهم کرد.

آشهید عزیز سیفی دو خواهر کوچک‌تر از خود دارد که هر کدام به تناسب موقعیت زندگی در این گفت‌وگو همراه ما بودند. «شادی» خواهر بزرگ‌تر «عزیز» را محرم اسرار و راهنمای زندگی خود معرفی می‌کند و «عاطفه» که در شب گفت‌وگو به دلیل موقعیت زندگی در زنجان نتوانست همراه ما باشد؛ اما هنرمندانه علاوهر آنکه «تصویرگری» احساسی خواهرانه از مزار عزیز داشت؛ بلکه فطعه ادبی پر از تعلق به برادرش را

نیز برای ما ارسال کرد!

شادی سیفی (خواهر شهید): من ۴۲ سال دارم و همیشه با برادرم رابطه خوبی داشتم. هیچ وقت یادم نمی‌آید که با او به چالش برخورد باشم.

زهر(اس) خیلی ممنونم که قرشهای به نام حاجیه را به ما دادی.» من! هر بار که سراغ آن کتاب می‌روم متوجه می‌شوم که چقدر بابام به حضرت فاطمه(زه‌راس) علاقه داشت و دوستش می‌داشت. برای همین مطمئنم پدری که الحمدلله تا این حد پیشرفت کرد اول توکلش به خدا بود و بعد ایمانش به معصومین(ع)، به خصوص به حضرت زهر(اس) علاقه دیگری داشت.

چیزی را به من تحمیل نمی‌کرد. چه آن موقعی که مجرد بودم و چه بعد از آنکه متاهل شدم. من هر مشکلی داشتم قبل از آنکه آن را به پدر و مادر بگویم؛ آن را با عزیز در جریان می‌گذاشتم و این موضوع حتی پیش از تحصیلات روانشناسی او هم نبوده و مربوط به تحصیلات و تخصص او نبوده؛ بلکه بر اساس ویژگی‌های شخصیتی‌اش بود. شخصیت او طوری بود که من با او راحت بودم.

او حقوق و روانشناسی را خواند چون می‌دانست که این دو مکمل هم هستند؛ برای همه در مواجهه با مشکلات عالمانه بر خورد می‌کرد و نقطه قابل اعتناء و قابل اعتماد بود. رابطه ما فراتر از خواهر و برادری بود. او رفیق و دوستی بود که همه اسرار و موضوعات زندگی من را می‌دانست و خودم همه چیز را به او می‌گفتم. بزرگ‌ترین ویژگی رفتاری و اخلاقی و شخصیتی او صبور بودن بود که بر عکس همه ما، از او همه صبورتر بود.

تندیس و الگوی صبر

در بحران‌های بزرگ و در همه حال او تندیس و الگوی صبر بود. نسبت به موضوعات و مشکلات زندگی متاهلی من هم همیشه توصیه‌های سازنده داشت و همیشه می‌گفت همسرت را با هیچ‌کس مقایسه نکن. ممکن است او توانایی‌هایی داشته باشد که کس دیگر نداشته باشد؛ یا به عکس! مثلاً من برادرتر توانایی‌هایی داشتم باشم که او ندارد. خدا خودش این زندگی را در تقدیر تو قرار داده. تو خودت باید در این زندگی هدف و رسالت داشته باشی و آن هدف و رسالت را کشف کنی و آگاه باشی.

عاطفه سیفی (خواهر شهید):

این روزها پاییز است؛ فصل برگ‌های زرد و دلنگی‌های بی‌پایان.

هر برگ زردی که بر مزار تو افتاده،

آینه‌ای‌ست از دلنگتی من.

نامت را بر لرزش انگشتانم لمس می‌کنم، شهیدی که با رفتنش نمی‌از جان مرا هم با خود برد. هر نفس، بوی نبودنت را می‌کشم؛ هر آفتاب، بی‌تو غروب می‌کند.

دلم هنوز در آغوش خاطرات

سایه‌سایه می‌گردم و چشم‌هایم به سنگ سردی دوخته شده

که گرمایش، جز از اشک‌هایم نمی‌گیرد. چقدر سخت است نبودنت؛ چقدر تلخ است نشیدن سکوتی

که از کنار این مزار برمی‌خیزد.

ای عزیز رفته،

تمام این تصویر را با بغض کشیدم تا شاید لحظه‌ای از دلنگتی‌ام را در دوش رنگ‌ها بگذارم

و با قلم، اندکی از درد نبودنت را آرام کنم؛ چون برگ‌های ریخته‌ی پاییز

که به بار یاد

دوباره به یاد شاخه‌هایشان می‌افتند.

شهید «عزیز سیفی» از نخبه‌های علمی، تخصصی و اجتماعی نیروی انتظامی بود که در طول جنگ ۱۲روزه با جنایت وحشیانه رژیم صهیونیستی در روزهای ابتدای جنگ به فیض شهادت نائل آمد و تا چند روز پیکر او مفقود و غیر قابل دسترس باقی ماند. در طی این چند روز ماجراهای دراماتیک و لحظه‌های پر التهاب زیادی بر خانواده او وارد شد که هر کدام می‌تواند زاویه متفاوتی برای ورود به شناخت شخصیت این شهید وطن و سایر شهدایی باشد که مظلومانه به شهادت رسیدند.

بر حیرت ما آنچنان افزوده شد که در باورمان نمی‌آید افرادی پیرامون ما با وجود همه چالش‌ها و دغدغه‌ها و مشکلاتی که همه می‌دانیم و با آنها دست و پنجه نرم می‌کنیم؛ در ابعادی فراتر از آنچه که قابل تصور است – در بعد معنوی و تعلق به ارزش‌ها و در مر تبه‌های علمی و تربیتی و اجتماعی – زندگی کنند و چنان گمنام باشند که تنها بعد از شهادتشان و با احساس جای خالیشان بتوانیم آنها را بشناسیم. و اما در این بخش(سوم) همراه شدیم با اقوام نزدیک شهید که هر کدام در آن چند روز و بعد از پیدا شدن پیکر شهید با قصه متفاوت و احساساتی سرشار و با نگرشی واحد برای نزدیک شدن به پیکر و اندیشه و زیست شهید، غوطه‌ور در عاطفه و اشک و تفکر بودند.

بوی پیراهن یوسف برای یعقوب

بخش پایانی

عزیزالله محمدی(امتدادجو)

زنگ زد که او هم وضعیت مشابه داشت. در پاسخ به خواهرم گفتم که به من هم جواب نداده؛ اما نگفتم که قاتب را زدم.

عزیز! شهید شده...
رفته بودم کلاس و تازه به خانه برگشته بودم. هیچ‌گونه تمرکزی داخل کلاس نداشتم. یادم افتاد که یکی از دوستان عزیز که کافی نت دارد و همکاری هم هست می‌تواند اطلاعاتی داشته باشد. شماره او را داشتم. به او زنگ زدم و خواستار خبری از وضعیت عزیز شدم که خیلی بی‌مقدمه گفتم: «عزیز! به موقعیت خیلی سخت و شو‌کارور و پر درد و رنجی بود. من داخل خانه تنها بودم. همه خانواده، خانه خواهرم بودند. مادر هم نبود. انگار در این لحظات که شوک وارد می‌شود همه چیز فراموش می‌شود. من یادم رفته بود که روانشناس هستم؛ منی که وقتی اتفاقی برای دیگران می‌افتاد همیشه به آنها مشاوره می‌دادم دقیقاً احساس کردم که کاملاً یک شخص بی‌سواد و بی‌دانشی هستم.



با تمام قدرت در تنهایی داشتم فریاد می‌زدم. کسی که تلفتی با اوصحت می‌کردم و همکاری عزیز بود اسمش آقای امینی بود. پشت سر هم می‌برسیدم مگر می‌شود چنین اتفاقی افتاده باشد؟ گفتم: «عزیز توی حیاط بود؛ ما به او گفتم که وارد ساختمان نشود؛ چون تهدید شده بودیم که قاتب را می‌زند. عزیز گفت هر چه خدا بخواهد همان می‌شود و رفت. من هم الان درمانگاه هستم و موج انفجار مرا گرفته و الان شرایطم خوب نیست، نمی‌توانم صحبت کنم.» این نوع خبر نشیدن بسیار عجیب و شو‌کار و غیر قابل باور بود.

کنترل احساسی

می‌دانستم که هنوز کسی از اصل شهادت عزیز خبر نداشت و همه در نگرانی و منتظر خبر هستند. برای من سخت بود که این خبر را به کسی بدهم و وقتی می‌خواستم به خانه خواهرم بروم، می‌دانستم چه رفتاری و چه پوششی باید داشته باشم و چطور لباس مشکي بپوشم؟چطور خبر را به آنها بدهم؟ مراعات احوال آنها را کردم و لباس مشکي نپوشیدم. به برادرم آقای دکتر ملکی گفتم که من چنین خبری داده شده و به اتفاق هم سعی کردیم شرایط را کنترل کنیم.

من و عزیز هم رشته بودیم- و درحوزه تحصیلات هم تعاملات خیلی خوبی با هم داشتم. چون در مقطع دکتری سا هم در حال تحصیل بودیم؛ همین موضوع الان –برای من درد و غم بزرگ‌تری هست. دلم با خودم نجوا دارم که ای کاش برای ادامه تحصیل پیش من نمی‌آمد؛ چون به او مشاوره دادم. زمانی که می‌خواست ارشد بخواند آدم پیش من و گفت: خاله! بین حقوق و روانشناسی مردد هستم. من ویژگی‌های هر دو رشته را به او توضیح دادم و در نهایت آن مشاوره لازم را که نیاز داشت در ابعاد شغلی و موقعیت اجتماعی به او دادم و او روانشناسی را انتخاب کرد. عزیز تلاش می‌کرد آنچه را که تحت عنوان علم در رشته‌های روانشناسی و حقوق آموخته‌است برآورد. من در ابعاد مختلف زندگی فردی و خانوادگی و اجتماعی به کار بگیرد و همیشه می‌گفت: «من اول روانشناس هستم و بعد پلیس». تأکید داشت که روانشناس بودن در محیط شغلی به من کمک

می‌کند تا در مواجهه با مردم برخورد و ارتباطم را طوری تنظیم کنم که تنش‌زدایی صورت بگیرد و ایسن نگاه را در تعامل با خانواده و با همکاران نیز داشت. خودش بارها می‌گفت که سعی می‌کند علم آموخته از روانشناسی را در محیط شغلی و زندگی کاربردی کند. به تئوری محض و دریافت مدرک قائل نبود و همیشه از انتخاب خودش راضی بود. عزیز با توجه به شخصیت خودش که احساسی، عاطفی و پر انگیزه بود بستر روانشناسی را تبلور این ویژگی‌های فردی می‌دید و سعی می‌کرد عوامل درونی و بیرونی را برای نتیجه نهائی آموری که انجام می‌دهد بخوبی بسنجد. برای همین به من می‌گفت: خاله! خیلی خوب شد که من روانشناسی خواندم.

چشم... خاله!

عزیز- با همه خوش‌خو‌رو و خوش برخورد بود و برای همه وقت می‌گذاشت. با من خیلی رفیق بود و چند بار پیش آمده بود که من با او کاری داشتم. از بس مشغله کاری داشت حتی فرصت پاسخ دادن به خیلی از تماس‌ها را هم نداشت. پیش می‌آمد که تماس‌های من را هم بعضی وقتها پاسخ ندهد و بعد از آن در اولین فرصت که هم‌دیگر را می‌دیدیم یا تلفنی صحبت می‌کردیم؛ من با ناراحتی و عصبانیت حرف می‌زدم و او با یک کلمه «چشم» که همراه با خنده و منات و صبوری بود تمام ناراحتی و عصبانیت من را فرو می‌نشاند و خنثی می‌کرد.

رابطه شخصی ما به لحاظ خانوادگی و حرفه‌ای بسیار به هم نزدیک بود و همراهی همسر عزیز که همراه با صمیمیت بود بر تقویت این نوع رابطه بسیار کمک می‌کرد. شاید حتی خود عزیز و سایر آقایان به دلیل مشغله‌های بیرونی فرصت لازم برای ارتباطات خانوادگی را هم کمتر داشته باشند؛ اما همسر عزیز در این مورد بسیار با برنامه و مؤثر عمل می‌کرد تا دامنه ارتباطات خانوادگی همیشه بر قرار باشد و همسر عزیز هم به نظر ما من در خاله عزیز هستم ارتباط بیشتری دارد تا با من عزیز.

داغ عزیز بسیار سنگین است و من هنوز در مرحله انکار قرار دارم و باورم نمی‌شود؛ گاهی از خودم می‌پرسم که آیا من یک روانشناس هستم و روانشناسی خوانده‌ام؟ پس چرا این موضوع را نمی‌پذیرم و باور ندارم؟ و پاسخ روشن است! غم عزیز خیلی سنگین و بزرگ است. پیش می‌آید که حتی در کلاس‌های «سوگ» شرکت کنم تا بتوانم به قرار و صبر برسم. اما این کلاس‌ها هم حلی بی‌فایده هستند و پذیرفتم که این مرحله باید طی شود. امیدوارم که خداوند به ما و سایر خانواده‌های شهدا صبر بدهد تا به مرحله پذیرش برسیم. هنوز دارم به این فکر می‌کنم که «عزیز» یک «نخبه» بود و «شهید وطن» شد. اما قالم که زنده بودن «عزیز نخبه» بیشتر به ما فشار می‌توانست کمک کند و مثمر باشد تا «عزیز» که حالا نیست.

آیه آرامی و از عمق اعتقاد به موضوع شهادت صحبت می‌کرد. رفیق هییتی و دایب عزیز بود که روحیات و خلقیات او را کاملاً می‌شناخت. شهادت را از آرزوهای عزیز و خدمت به مردم را آرمان او معرفی کرد!

صابر ملکی (دایب شهید): با سلام و صلوات بر همه شهید. درخصوص عزیز باید بگویم که او خودش عزیز بود و عزیز رفت و عزیزترین راه را هم انتخاب کرد. ما آدم‌ها فرشته‌ها را معمولاً در آسمان به دنبالشان می‌گردیم ولی فرشته‌ها روی زمین هستند. عزیز یکی از این فرشته‌ها بود. مثل همه شهید! باید قدر این شهدا را بدانیم. برای ما سخت است که خلأ حضور او را تحمل کنیم اما می‌توانم بگویم که خوش به احوال و سعادت او که مسیرش ختم به شهادت شد.

نوکر حضرت زهر(اسا)

رابطه شخصی ما به حدی بود که شباهت رفتاری ما نزد دیگران تعبیر به دوقلو می‌شد



بارزترین ویژگی شخصیتی او بود جز این اوصاف ممتازی که او داشت هم انتظاری نمی‌رفت.

فرزند واقعی برای وطن

عزیز با همه دوست بود اما به حق الناس حساس بود. امکان نداشت بین همکاری‌اش هر چند هم که تفاوت‌ها وجود داشتند تمایز قائل شود و حتی برای من دایب‌اش هم همین‌طور بود. اجازه سوءاستفاده از موقعیت به کسی نمی‌داد و حق را اصل اول می‌دانست. یک فرزند واقعی برای وطن بود.

روز آخر در ستاد با توجه به شرایط موجود و بعضی اختلاف تصمیم‌های که بود؛ عزیز هم در طول این تصمیم‌ها قرار گرفت و حتی اختلاف نظرها را هم با بعضی از سلسله مراتب داشت؛ اما تالش می‌کرد که آنچه که به حق نزدیک است اجرا کرد.

گرچه بعضی از تصمیم‌ها باعث شد تا شرایط به طور باور نکردنی و خاص رقم بخورد و تعدادی از کارکنان شهید شوند؛ اما درنهایت معتقدیم که اینها همه بهانه بودند و شهادت برای عزیز و دوستانش تعیین شده بود.

در لحظات آخر هم همکاری عزیز به او گفته بودندکه داخل ساختمان نشود؛ اما او گفته بود که آخرش شهادت است.

او اولین نفر بود که بعد از سه روز انتظار بر سر پیکر شهید می‌رسد. کلامش آرام و لحنش حزین هست. به سستی خاطره روز پیدا شدن شهید عزیز سیفی را بازگو می‌کند و حتی شرم گرفتار و مرور خاطره را در مقابل پدر و مادر شهید دارد. سعی می‌کند از جزئیات بگذرد و «فلس مادر شهیده» را عامل بر پیدا شدن پیکر شهید عنوان کند؛ خاطره‌ای که همانند پایانی بر یک فیلم است؛ یا نه! آغازی برای یک فصل دیگر... واین‌گونه انتظار سه روزه و یافتن پیکر شهید را به تصویر کلام می‌کشد!

شهرام شیرین‌پور(پسر خاله شهید):

بعد از سه روز از واقعه‌ای که به‌وجود آمده بود؛ ما هنوز خبر دقیقی از شهادت یا مصومیت یا

زنده بودن عزیز نداشتم. با دوستان و پسر خاله‌ها و پسر دایب‌ها تمام بیمارستان‌ها را که مجروحین جنگ را برده بودند سر زدم و گشتم؛ اما خبر و اثری نبود که نبود. تمام اورژانس‌ها را سر زدم و متأسفانه ما را به داخل ستاد هم راه نمی‌دادند. کاملاً باتلاکلیف بودیم. حتی برادر آقا عزیز، مختار را هم راه نمی‌دادند و فقط روز اول موفق شده بود که وارد ستاد شود. چند پیکر بود که شناسایی شده بودند؛ اما چند پیکر دیگر هم بودند که اصلاً قابل شناسایی نبودند. بعضی از همکاران عزیز حدس می‌زدند که پیکر عزیز هم جزء همین‌ها باشد.

صحنه‌ای از ستاد

خاله من، مادر آقا عزیز، همان روز صبح که بنا شد ما برویم ستاد، اصرار کرد که با ما همراه باشد و به رغم شرایط با توجه به اصرار ایشان مجبور شدیم او را هم همراه خودمان ببریم؛ گرچه اصلاً

بسیار پشیمانی داشتیم؛ اما به هر حال

بسیار پشیمانی داشتیم؛ اما به هر حال

سرد صبح رهایی شبیه نئم‌نم باران چه روح صاف و نجیبی دمیده در دل انسان وسیع و روشن و عاشق ستارم‌بوش و معطر بزرگوار و مقاوم طلابه‌دار و مسلمان چقدر شعر سرودند شاعران؛ متعهد به یاد خاک فلسطین برای زستن انسان و زندگی چه عجیب است مثل یک گل تنها که توی باغ شکفته پر از اسارت و عصیان بگوبه آینه این‌شاهد نگاه و نیایش کرانه‌های غزل را که سوخت از تب و هذیان؟ من آن مسافر تنها قطار خسته راهم کنار ریل نشسته به انتظار عزیزان و قلب من به تناوب برای قدس تپیده مرا بخوان به سفر قدس؛ ای شقیقه و شریان هنوز منتظرمن من در ایستگاه پر از مه همایشی است مجلل نظم و وصل و ولایت چه انقلاب عظیمی است انقلاب شهیدان و نوسن جامی‌پور

صفحه ۷

دوشنبه ۲۸ مهر ۱۴۰۴

۲۷ ربیع‌الثانی ۱۴۴۷ – شماره ۲۳۹۸۳